درس ششصد و هشتاد و دوم

کیفیت اخذ جنس از ماده و فصل از صورت بنابر حکمت مشاء (۲)

أعوذ بالله من الشیطان الرجیم
بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحیم[1]

مظلومیت امام صادق علیه‌السّلام (ت)

در بحث جلسهٔ قبل خدمت رفقا عرض شد که [مرحوم آخوند] مطالبی ـ اندراج جنس و همین‌طور فصل در تحت آن ذاتیاتِ کلیات خمس ـ را از فلسفهٔ مشاء نقل می‌کنند که این مسئله بنابر فلسفهٔ مشاء صحیح است و اینکه چطور جنس از ماده انتزاع می‌شود و آن کیفیت و توجیه‌ای را هم که مرحوم آخوند در اینجا می‌فرمایند توجیه صحیحی به‌نظر می‌آید از باب اینکه ماده حقیقتی است که آن حقیقت خارجی ابهام محض است یعنی استعداد و ابهام محض برای آن حقیقت خارجی، خودش فعلیت پیدا کرده است. گاهی اوقات خود فعلیت، فعلیت در ابهام و استعداد و قابلیت است؛ آن فعلیتِ در قابلیت است که موجب می‌شود که این ماده صور مختلفی بگیرد. اگر این ماده فعلیتِ در قابلیت نداشت، همین‌طور مثل آهن می‌ایستاد و نمی‌گذاشت صور مختلفی بر او حمل شود و همین‌طور درقبال تقبّل صور مختلفه ایستادگی می‌کرد و از ورود صور بر این ماده جلوگیری می‌کرد ولی ما می‌بینیم این ماده همین‌که صورت فعلیه دارد، خود آن صورت فعلیه دلالت بر حقیقت

---

[1] . الآن داشتم به ایشان می‌گفتم که منصور دوانیقی با سفاح و ابومسلم و امثال‌ذلک به‌عنوان خون‌خواهی از آل أبی طالب قیام کردند و امام صادق علیه‌السّلام هم در آن ملاقاتی که با فرزندان عبدالله محض؛ عبدالله و محمد و ابراهیم داشتند اشاره کرده بودند که خلافت به آن کسی که رداء زرد دارد می‌رسد.* بعداً وقتی که به خلافت می‌رسد کار به جایی می‌رسد که امام صادق در آن روز عید که اعلام عید کرده بود، حضرت می‌روند و روز سی‌ام را افطار می‌کنند! یعنی امام صادق باید روزه‌اش را بخورد؛ روزه‌ای که واجب است! می‌فرمایند: «لأن أفطِرَ یوماً و أصومَ یوماً خیرٌ مِن أن یُضربَ عُنقی»** یعنی [ابوعباس سفاح گفته است که] اگر نیایی گردنت را می‌زنم! یعنی قضیه به اینجا می‌رسد و این‌طوری است و کار به کجا می‌رسد که اگر امام بیاید در مقابل خلیفه بگوید که می‌خواهم به حکم شرعی عمل کنم، [گردنش را بزنند]! حالا برای تو [عید] ثابت شده یا نشده است کاری ندارم، حکم شرعی من چیست؟! حکم شرعی من این است که امروز آخر ماه است و باید روزه بگیرم. حضرت می‌فرماید: «یُضربَ عُنقی»! پناه برخدا آدم به کجا می‌رسد؟!

*. مقاتل الطّالبیین، ص ۱۸۵.

**. الکافی، ج ۴، ص ۸۳.

ابهام و استعداد و تجرد محض او برای رسیدن به آن صور دارد، همین برای او فعلیت دارد؛ فعلیت داشتن به معنای تحقق خارجی، نه حیثیت انتزاعی چون اگر حیثیت انتزاعی باشد تسلسل لازم می‌آید. ولی این حیثیت فعلیه که مثل حیثیت ربطیهٔ انسان با مبدأ اعلیٰ است و از او به فقر ماهوی تعبیر می‌شود هم همین‌طور است؛ یعنی اگر شما در ذات خلائق نگاه کنید، تمام این وجودات خلائق را ربطی می‌دانید که این وجودات ربطی فاقد حیثیت استقلالیه هستند و همان حیثیت ربطیهٔ آنها عبارةٌ اخریٰ فقر آنها است؛ یعنی فقر ذاتی به آن مبدأ اعلیٰ که آن فقر ذاتی برای آنها فعلیت دارد.

فقر، بیانگر جنبهٔ ذاتی ربطیه

«**إلهی کفیٰ بی عزاً أن أکون لک عبداً**»؛[1] کفایت عزّ این است که برای تو عبد باشیم. و یااینکه در روایت دیگر دارد: «**الفقرُ فَخری**»[2] که اهل ذوق و معنا هم فقر و فرقهٔ فقر را از اینجا گرفتند که حالت تصوف و درویشی است، همان جنبهٔ فقریت و نیاز و احتیاج آنها است [البته] اگر راست بگویند! والاّ در همین بساط هم خب کلک و دکان و اینها تا بخواهید هست! این حیثیت فقر که پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم می‌فرماید: «**الفقرُ فَخری**»، حیثیت فعلیه است و در اینجا فقر به معنای حیثیت ابهام و حیثیت اعتبار نیست، آن فقری را که ما در اینجا قائل هستیم جهت اعتباری دارد و خودمان را از خدا هم غنی‌تر و مستغنی می‌دانیم، اگر مستغنی نمی‌دانستیم که این‌طوری نبود! حیثیت فقریه‌ای که رسول خدا می‌فرماید: «**الفقرُ فَخری**»، حیثیت فعلیه است یعنی فقر برای رسول خدا جنبهٔ فعلی دارد، گرچه جنبهٔ فعلی واقعی دارد ولی مسئله، جنبهٔ فعلی ادراکی و شهودی است والاّ آیهٔ شریفهٔ ﴿یَٰٓأَیُّهَا ٱلنَّاسُ أَنتُمُ ٱلۡفُقَرَآءُ إِلَى ٱللَّهِ وَٱللَّهُ هُوَ ٱلۡغَنِیُّ ٱلۡحَمِیدُ﴾[3] به حیثیت واقعیهٔ ربطیهٔ انسان برمی‌گردد ولی آیا این حیثیت واقعیه برای انسان مُدرک شده یا نشده است؟! تا آدم بخواهد به این مطلب برسد دم شتر به زمین می‌رسد! پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم به این مطلب رسید یعنی این حیثیت برای او صورت فعلیه پیدا کرد و فقر برای او جنبهٔ ذاتی ربطیه را نشان داد. این حیثیت به این معنا نیست که شیئی وجود ندارد و از باب وجود نداشتن، این فقر در اینجا حاصل شده است و اگر این‌طور باشد خب دیگر در اینجا فخر معنا ندارد! فخر به حیثیت عدمی تعلق گرفته است و عدم که شیئی نیست که

---

[1] . کنز الفوائد، ج ۱، ص ۳۸۶.

[2] . عدة الداعی، ج ۱، ص ۱۲۳.

[3] . سوره فاطر (۳۵) آیه ۱۵. امام شناسی، ج ۱، ص ۱۰۸:

«ای مردم، تمام شما به تمام شراشر وجود هستی نیازمندانی به خدا هستید و فقط خداست که بی‌نیاز است و اوست که سزاوار تحمید و ستایش است.»

یُخبَرُ و لا یُخبَرُ بِه باشد، بنابراین آن چیزی که هست و در عینِ هست نیست، چیست؟ آن چیزی که هست و در عین هست بودن، حیثیت ربطیه دارد چیست؟ آن چیزی که هست و در عین هست بودن جنبهٔ اتکاء به مبدأ دارد چیست؟ آن عبارت از تطوّر در وجود و تطوّر در ذات و تطوّر در آن حقیقت جنبهٔ خارجی وجود است. معنا ندارد که در آن وجود که جنبهٔ حقیقی و ظهور حقیقی است فقر باشد. ظهور حق، یک ظهوری است که یک امر واقعی است. آن وجود خارجی ظهور است و مظهریت ظهور است و تبلور اضافهٔ اشراقیه است که در آنجا رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم از آن تعبیر به فقر دارند. اینکه وجود حق، همه مربوط به حق است و جدای از حق نیست، این مسئله که فقر نیست بلکه عین غنا است! همان‌طوری‌که ذات باری خودش در وجود خود غناء ذاتی دارد، در ظهورات خود هم غنا دارد. مگر ظهورات غیر از همان وجود باری است که به شکل و صور مختلف تجلی پیدا کرده است؟! ما نمی‌توانیم حمل موجودٌ بر خود نفس وجود باری بکنیم و اوصاف وجود را بر او حمل کنیم و درعین‌حال ظهور او را یک امر عدمی بپنداریم و او را جدا کنیم! اگر جدا کنیم بنابراین دیگر چیزی باقی نمی‌ماند که ما بر او حکم موجود کنیم. اینکه الآن بر ظهور حق حکم موجودٌ می‌شود به‌خاطر ظهورات همان وجود و مبدأ اول است.

اگر آن مبدأ اول ظهور نداشته باشد ـ ظهور واقعی نداشته باشد نه ظهور اعتباری! ـ در خارج هم چیزی وجود ندارد مثل سایه؛ این ظلّی که به تبع شمس تحقق و وجود خارجی دارد و اگر وجود خارجی نداشت شما بین ظلّ و ذی الظّل احساس تفاوت نمی‌کردید، این احساس تفاوتی که دارید به‌خاطر این است که دارید فرق را مشاهده می‌کنید، دارید می‌بینید و این فرق دیدن هم به خیال نیست که بنشینید و تصور کنید و بگویید که حالا من این‌طوری تصور می‌کنم که در اینجا ظلی وجود ندارد، نه! به تصور شما کاری ندارد. ظل هست، چشمتان را ببندید سایه هست و چشمتان را هم باز کنید سایه هست و هیچ ارتباطی به چشم بستن و چشم بازکردن شما ندارد، فقط چشم باز کردن باعث اطلاع شما از این مسئله می‌شود نه‌اینکه باعث وجود یا ایجاد او می‌شود! چشم باز کردن ما سایه را ایجاد نمی‌کند بلکه [باعث] اطلاع بر وجود سایه می‌شود و دلیل بر این است که در اینجا خود حرکت ذی الظل موجب حرکت خود ظل خواهد شد ولی درعین‌حال که ظل یک امر واقعی و حقیقی است و در اینجا کنار آن ذی الظل نمود دارد و خود را نشان می‌دهد، حقیقت او حقیقت ربطیه و حقیقت فقر محض است، دلیل بر این است که وجود او قائم به وجود ذی الظل است! ذی الظل به آنجا برود سایه هم آنجا می‌رود، اینجا بیاید اینجا می‌آید، آنجا برود آن‌هم می‌گردد و در هر نقطه جایش را عوض کند او هم به تبع او عوض می‌کند لذا شما بدون اینکه به شخص نگاه کنید از حرکتی که سایه پیدا می‌کند می‌دانید که این به کجا می‌رود و سیر او را تشخیص می‌دهید. اینکه سیر را تشخیص می‌دهید، ذی الظل را ندیدید بلکه دارید سایه را می‌بینید اگر سایه امر عدمی بود پس چرا رفتن او را تشخیص دادید؟! پس چرا ذهن شما از این

مسئلهٔ رؤیت ذی الظل به مقصد او منتقل می‌شود؟! چرا به جای دیگر منتقل نمی‌شود؟! پس معلوم است که ظل یک امر حقیقی است ولی آیا ظل امر مستقل بالذات است یااینکه ظل، معلول است و جنبهٔ فانی در ذی الظل دارد؟! حقیقت ظل یک حقیقت فقر و یک حقیقت ابهام و استعداد محض است؛ یعنی وقتی که این ارادهٔ ذی الظل در آنجا تعلق بگیرد سایه هم بر طبق او شکل پیدا می‌کند. الآن من دستم را درمقابل لامپ قرار می‌دهم، شما دست من را نمی‌بینید و چشمتان بالا را نمی‌بیند و فقط پایین را می‌بیند، نگاه می‌کنید می‌بینید که الآن این دست من که [روی] کتاب است شروع به حرکت کردن می‌کند، شما نمی‌بینید که بالا کیست که دارد این دست را تکان می‌دهد بلکه در اینجا این سایه را می‌بینید که حرکت می‌کند. این عجب کتاب اسفاری است، در آن چه چیزهایی پیدا می‌شود؟! حالا از این حرف‌ها و یک چیزها و حرکت‌هایی هم این وسط هست و پیدا می‌شود. خب سر را که بالا کنید می‌بینید دست دارد حرکت می‌کند و سر را یک کمی بالاتر بیاورید می‌بینید لامپ در اینجا روشن است و اگر لامپ در اینجا خاموش بود یااینکه لامپ روشن بود و دستی وجود نداشت آیا شما این حرکت را هم می‌دیدید؟! دیگر نمی‌دیدید! پس الآن هم باید دو چیز وجود داشته باشد؛ یکی لامپ و یکی هم دست و علاوه بر دست، حرکت دست! این‌همه مسائل هست! آن‌وقت شما در اینجا یک وجود خارجی مشاهده می‌کنید، [آیا] این مشاهدهٔ وجود خارجی خیال است یا واقعیت است؟ واقعیت است. اگر واقعیت نداشت که شما از این پی به دست [نمی‌بردید]! درحالی‌که نگاه نکردید.

فرق دیدگاه اهل دنیا با اهل معنا

امروز مسئلهٔ خیلی دقیقی را مطرح می‌کنم که انسان چطور با حفظ هویت خارجی، آن ربطیت را احساس کند! انسان از اینجا می‌تواند این مسئله را ادراک کند و بسیاری از بزرگان که مطالبشان در این زمینه خوب مفهوم نشده است، انسان باید در اینجا این مسئله را پیدا کند. در این قضیه‌ای که دست حرکت می‌کند و آن نور را در آنجا و این شیء را می‌بیند، واقعاً این صورت خارجی را می‌بیند و اینکه صورت خارجی را واقعاً می‌بیند عبارت از ظهورات وجود است که ظهورِ وجود، یک امر واقعی است و یک امر خیالی و اعتباری نیست که معتبِر امروز این‌طور اعتبار کند و فردا اعتبارش را عوض کند و بگوید: نه، من می‌خواهم این‌طوری اعتبار کنم! امروز این ماهیت را بار کند و فردا بگوید که نه، من ماهیت را عوض کردم و می‌خواهم یک ماهیت دیگر روی آن بار کنم! نه، دست شما نیست! این یک حقیقت خارجی است که این حقیقت خارجی یک منشأ، یک مبدأ، یک علت، یک مظهر و یک حقیقت ظهوری دارد و همهٔ اینها از آن سرچشمه می‌گیرد و دست ما نیست. آنچه را که ما در اینجا می‌بینیم عبارت از یک حقیقت و واقعیتی است که این واقعیتِ متموج، متحرک، رونده و سیال است. ما در اینجا آن را مشاهده می‌کنیم و چشممان آن بالا را نمی‌بیند و آن حقیقت بالا را مشاهده نمی‌کند و

نمی‌دانیم که آن حقیقت و مبدأ وجود، چیزی است که الآن به این صورت در اینجا ظهور خارجی پیدا کرده است لذا صرف‌نظر و مستقل از او، حکم وجود بر این می‌کنیم. در اینکه وجود خارجی در اینجا هست حق با ما است. درست است که ما حکم به وجود خارجی می‌کنیم نه به اعتباریت او بلکه به واقعیت او، تا اینجا مطلب و مسئله درست است، فقط یک مطلب باقی می‌ماند برای اهل معنا و اهل ظاهر و آن این است که اهل ظاهر دیگر نگاه به بالا نمی‌کنند و فقط خیال می‌کنند که مطلب همین است و وجود، همین چیزی است که در خارج هست و مستقل است و به مبدأ نیاز ندارد! اگر هم بگویند که نیاز به مبدأ دارد، از باب تفنّن است والاّ این‌طوری مسئله را مطرح نمی‌کنند!

حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السّلام می‌خواستند وارد مسجدی بشوند و نماز بخوانند، استرشان هم در آنجا بود. حضرت به یک نفر فرمودند: این را نگه دار که من بروم نماز بخوانم و برگردم. حالا [نمی‌دانم که] نماز واجب بوده یا مستحب بوده است. آن شخص زین روی استر را دزدید و برد و فروخت، حالا شاید نمی‌شناخت! بعد حضرت به یکی گفتند که استر، زین ندارد. به او پول دادند و گفتند: برو بگیر. به بازار رفت و دید یکی آن را دارد و در آنجا گذاشته‌اند و جزو بازار بوده است گرفت و آورد و دو درهم به همان شخص که آنجا بود داد و آن را خرید!

اینکه حضرت خودشان نرفتند شاید برای این بود که خجالت نکشد! به یکی دیگر دادند که برود اینها خیلی مسئله و جای نکته دارد که انسان به این مطالب دقت کند. حضرت فرمودند که این شخص، شخص فقیری بود و من می‌خواستم به او کمک کنم که گفتم این را نگه دارد! می‌خواستم کمک کنم و این حاضر نشد که این پول را از من به حلال بگیرد! این را برد و الآن همان پول به همان مقدار و به حرام گیر او آمده است![1] می‌دانید این برای چیست؟ به‌خاطر این است که آن بالا را نمی‌بینیم و چشم ما فقط این پایین را می‌بیند! همه هم همین هستیم و شوخی نداریم! حالا قضیه کم و زیاد دارد ولی اوضاع و این مسائل را نگاه کنید همه همین هستیم! اگر واقعاً در این دنیا خدایی را قبول داشتیم و مؤثراتی را قبول داشتیم و سلسلهٔ علل و تسبیب را قبول داشتیم، دیگر این بساط را راه نمی‌انداختیم! بالأخره این به‌خاطر این است که تمام اینها حرف است و حرف هم که خب حرف است!

نگاه ما به افراد، نگاهِ از پشت در

از ما بهتر همین ضبط صوت است؛ [کلید آن را بزنید] این‌قدر قشنگ حرف می‌زند؛ حسابی حرف

---

[1] . شرح نهج البلاغة، ابن أبی‌الحدید، ج ۳، ص ۱۶۰، با قدری اختلاف.

می‌زند! دوباره آن را بگردانید، دوباره از اول [حرف می‌زند]، اگر همین‌طوری پیچ آن را روی گردش‌های متوالی بگذارید، ۲۴ ساعت برای شما حرف می‌زند ولی خودش به‌اندازهٔ یک سر سوزن چیزی نمی‌فهمد! حتی یک سر سوزن هم شعور و ادراک ندارد! یک کلمه از این حرف‌هایی که ۲۴ ساعت می‌زند، خودش نفهمیده است! خب حالا اگر کسی پشت در باشد و از آن پشت در بشنود، می‌گوید: بَه‌بَه! عجب خطیبی در این اتاق صحبت می‌کند! عجب حرف‌هایی می‌زند! پشت در بنشینیم و گوش بدهیم و استفاده کنیم و تا ۲۴ ساعت می‌نشیند و گوش می‌دهد و نمی‌فهمد که این ضبط است! بعد خسته می‌شود و می‌گوید: مگر چانه‌اش چقدر کار می‌کند؟! بروم ببینم چه خبر است؟! گرسنه است و فلان است، زیر چانه‌اش زردهٔ تخم‌مرغ ببندم که یک کمی قوت پیدا کند و از بس که حرف می‌زند خسته نشود! در را باز می‌کند می‌بیند که ای بابا دستگاه دارد کار می‌کند! خطیب کجا بود، آدم کجا بود، انسان کجا بود، این [دستگاه دارد حرف می‌زند]!

نگاه ما به افراد، نگاهِ از پشت در است! می‌گوییم: بَه‌بَه این آقا چه خوب صحبت می‌کند درحالی‌که خودش یک کلمه از حرف‌های خودش را قبول ندارد و یک کلمه را نمی‌فهمد! [اگر] قبول داشته باشد که این‌طوری نمی‌کند و این بساط [را درست نمی‌کند]! این روش او نیست! این حرکت او نیست! این رفتار او نیست! این چیز نیست! بله، گوش آسمان و کرات و کهکشان شیری را هم با حرف‌های خودمان کر کردیم و آنها هم ازدست ما به فغان آمدند که بابا به خدا خودمان فهمیدیم که خدا کیست! به خدا خودمان پیغمبر را فهمیدیم! امام و دین را فهمیدیم! چه خبر است؟! خوب هم فهمیدیم؛ چنان فهمیدیم که دیگر هیچ کسی نمی‌تواند این‌طوری به ما حالی کند! چه خبر است؟! متوجه همه چیز هستیم و شدیم و دیگر [حرف‌های] زیادی نیازی نیست!

خب این به‌خاطر این است که ما اینجا در تمام اینها آن جنبهٔ تأثیری را مشاهده نمی‌کنیم ولی هست! آن شخصی که بصیر و خبیر است و چشمش باز شده و مسائل را فهمیده است، صدا را می‌شنوند نه‌اینکه صدا را نشنود! از نظر شنیدن با ما فرقی نمی‌کند؛ هم ما می‌دانیم در اینجا صدایی هست و هم او می‌داند، در اینجا باهم متفق هستیم و بین عارف و غیر عارف در این نقطه اشتراک هست که هردو وجود خارجی را لمس می‌کنند نه‌اینکه آن عارف بنابر آن ذوق متألهین که بعضی‌ها مثلاً به اشتباه این مسئله را برداشت کردند و حتی حکم ﴿كَسَرَابٍۢ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ ٱلظَّمْـَٔانُ مَآءً﴾[1] را نسبت به وجود خارجی تسری داده‌اند ...، نه! این‌طور نیست، وجود خارجی فرق می‌کند؛ وجود خارجی، وجود خارجی خود را دارد نه‌اینکه ندارد! عارف هم می‌داند که آن اشیاء خارجی وجود دارند و همه ...، منتها خب انسان نباید طعنه بزند و چیزی را که نمی‌فهمد به اینها

---

[1] . سوره نور (۳۹) آیه ۲۴. الله شناسی، ج ۲، ص ۱۸:
«هم‌چون آب‌نما و سرابی می‌باشد که در زمین هموار قرار دارد به‌طوری‌که شخص تشنه‌کام آن را آب گمان می‌نماید.»

بگوید. عارف نمی‌گوید که در خارج چیزی نیست بلکه می‌گوید: هست، همان‌طوری‌که ما می‌گوییم هست، فرق بین ما و او این است که ما در او نظر ربطی را مشاهده نمی‌کنیم و به او وجود استقلالی می‌دهیم گرچه به ظاهر بگوییم که متدلّی به آن مبدأ اعلی است! گرچه به ظاهر بگوییم که متکی به او هست! ولکن نسبت به او جنبهٔ خارجی داریم.

بنده در جایی نشسته بودم و یکی از این آقایان آمده بود و مسئلهٔ وحدت وجود را مسخره می‌کرد! یک کبریت در مقابل او بود، آن را درآورد و گفت: اینها چه می‌گویند؟! ـ البته منبری است! می‌گویند: فلسفه [می‌گوید]! کجا؟! منبری است، باید روضه‌اش را بخواند! ـ به خدا موجود می‌گویند و این را هم موجود می‌گویند! گفتم: پس این معدوم است؟! این را که شما به آن سیگارت می‌زنی و آن سیگار را می‌کشی، هوای اتاق را پر از دود می‌کنی و ضرر بر خودت و بقیه ایجاد می‌کنی و نمی‌دانی که ضرر و اضرار حرام است، اینکه تو داری انجام می‌دهی به‌خاطر چیست؟ بندهٔ خدا به‌خاطر کبریتی است که زدی! چطور فوت کنی سیگارت روشن نمی‌شود؟! چطور آن پیپی که داری می‌کشی با فوت کردن روشن نمی‌شود؟! چطور حتماً باید سیگار را آتش بزنی و فلان بکنی؟! پس معلوم است که آن اثری که در این است، آن اثر در آنجا نیست و بر امر عدمی اثر بار نیست.

خب اینکه الآن او با همان لحن منبری خودش دارد می‌گوید: «چگونه می‌شود که اینها هم به خدا و هم به این کبریت موجود می‌گویند»، به‌خاطر این است که نظر استقلالی دارد، ایراد همین است! عارف می‌گوید: تو چوب کبریت را کوچک می‌دانی ولی چون متدلی به آن مبدأ حق است دیگر کوچک و بزرگ ندارد! چوب کبریت متدلی و متکی به او است و ظهور آن مبدأ است و فیل چهارده تنی هم متدلی به آن مبدأ هستی و مبدأ وجود است، هردو یکی است! منتها حالا شما فرض کنید اگر بخواهید فیل را در اینجا بکشید چقدر باید از این کبریت بگذارید؟! تا کجا باید برود هوا تااینکه بخواهد آن اندازه بشود! هردو یکی است. نه‌تنها چوب کبریت، شما سر چوب کبریت ـ همان سر اندازهٔ سوزن ـ را هم نگاه کنی، آن‌هم همان است. آیا می‌توانید به او حکم به عدم کنید؟ نمی‌توانید! یک میل از آن‌هم باشد، شما حکم به عدم نمی‌کنید! باز آن را هم تقسیم کنید، حکم به عدم نمی‌کنید! حتی اگر یک سر سوزن از این چوب کبریت هم داشته باشید، نمی‌توانید حکم به عدم کنید! در نزد عارف بین سر سوزن [و یک فیل تفاوتی نیست]!

یک کسی گفت: دیدن یک بنده خدایی ـ از همین اهل فلسفه و اینها ـ در یک دهی رفته بودیم که کوه و فلان و از این بساط بود. حالا صرف‌نظر از آن حواشی و اینها، می‌گفت: نشسته بودیم که یک‌دفعه به ما گفت: آقا نگاه کنید این کوه را که می‌بینید ـ در مقابلش کوه دماوند بود ـ عظمت خدا است، نشانهٔ خدا است! نگاه کنید این کوه نشانهٔ خدا است! جان من، اگر شما می‌خواهی نشانهٔ خدا را ببینی چرا باید به کوه نگاه کنی؟! یک

سنگ را هم برداری، این‌هم نشانهٔ خداست! یک سنگی که برمی‌داری [با کوه] چه فرقی می‌کند؟! چون تو این نشانه بودن را نفهمیدی، نشانه را در کوه دماوند می‌بینی نه در این سنگ! اگر در این باشد نیاز ندارد که بگویی: این پنجره را باز کنید و از پنجره نگاه کنید، آن را که می‌بینید نشانهٔ خدا است! همهٔ آسمان‌ها نشانه خدا است!

دیدگاه معاویه نسبت به امیرالمؤمنین علیه‌السّلام

مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ یک مطلب خیلی عجیبی می‌فرمودند، ایشان می‌فرمودند: معاویه می‌گفت که علی اگر یک خرمن از کاه داشت و به آن مقدار طلا داشت، اول طلا را در راه خدا می‌داد![1] ایشان فرمودند: این مسکین از دیدگاه خودش دارد به علی نگاه می‌کند چون آدم دنیاپرستی است و طلا در چشم او مهم است و می‌بیند که علی از طلا می‌گذرد و از زخارف دنیا می‌گذرد لذا سخاء علی و بخشش علی و جود و کرم علی علیه‌السّلام را در طلا مشاهده کرده است درحالی‌که پیش امیرالمؤمنین طلا و کاه فرقی نمی‌کند! اصلاً چه تفاوت می‌کند؟! این حرف خیلی حرف دقیقی است و باید خیلی به این حرف فکر کرد!

علت تفاوت ما با امیرالمؤمنین علیه‌السّلام

در پیش امیرالمؤمنین علیه‌السّلام یک مشت طلا با یک مشت کاه تفاوتی ندارد! بله، از نظر خارجی تفاوت دارد؛ قیمت و استقبال مردم [تفاوت دارد] ولی پیش خود امیرالمؤمنین این مقدار طلا در عالم وجود همین‌قدر ارزش و قیمت دارد که این مقدار کاه [ارزش دارد]، هردو [یکی است]؛ این یک اثر است و آن‌هم یک اثر است. حالا مردم به این بیشتر رغبت دارند، این یک حرف دیگر است و آن به‌خاطر مسائل ظاهری و اعتبارات و شئون دنیوی آنهاست! اما پیش خود امیرالمؤمنین چه فرقی می‌کند؟! دیدگاه امیرالمؤمنین دیدگاه واقعی است و آن دیدگاه واقعی امیرالمؤمنین است که باعث شده است که بین او و ما تفاوت باشد! هم ما کاه را کاه می‌بینیم و هم علی علیه‌السّلام، هردو کاه می‌بینیم علی کاه را ذهب و فضه نمی‌بیند! هم ما طلا را طلا می‌بینیم و هم علی، از این نقطه‌نظر بین ما و علی فرقی نیست و قضیه یکی است، جای رؤیت عوض نشده است و این دلیل بر این است که خود کاه یک امر واقعی خارجی است و اعتباری نیست، اگر اعتباری باشد خب علی باید کاه را طلا ببیند ولی نمی‌بیند! چطور وقتی بیت‌المال را تقسیم می‌کنند، کاه را نمی‌دهد؟! فرق ندارد دیگر! خب فرق دارد؛ آن کاه برای خودش کاه است و آن طلا هم طلا است و از این نقطه‌نظر بین ما و او فرقی نیست! فرق در این است که وقتی که ما کاه و طلا را می‌بینیم، یک‌دفعه با کله و تمام وجود به‌سمت طلا

---

[1] . کشف الغمه، ص ۹۳. ینابیع المودة، ص ۹۲.

می‌رویم و این‌طرفی نمی‌رویم! علی هم همین‌طور نشسته است و می‌خندد و نگاه می‌کند، فرق این است! این از کجا آمده است؟!

غرض و هدف گردش کرات و آمدن رسل و انبیاء

تمام عالم وجود برای این هستند که این حالت را ایجاد کنند و تمام این گردش کرات و آمدن رسل و انبیاء و فلان برای این است! برای اینکه به اینجا برسی که کاه و طلا برای تو فرق نکند! تا طلا را می‌بینی یک‌دفعه چشم‌هایت که این‌طوری [عادی] است، این‌طوری [درشت] می‌شود و دو سانت از بالا و پایین اضافه می‌شود! ولی وقتی کاه را می‌بیند، می‌گوید: هیچ خری نیست که این را بخورد؛ گوسفند و خر و گاوی نیست؟! این را نگاه می‌کنیم و می‌رویم! بین آنکه چشم‌هایش آن‌طوری می‌شود و این‌طوری می‌شود، پنجاه سال راه است!

خدا مرحوم سید حسین میرخانی استاد خط را بیامرزد، پیش او می‌رفتیم و خط یاد می‌گرفتیم، هیچی هم یاد نگرفتیم! یک روز در دارالکتابه ایشان نشسته بودیم ـ نه آنجایی که [زندگی می‌کرد]! ـ که در خیابان سعدی بود. یک دارالکتابه داشت و بقیهٔ هنرمندان و خطاط‌ها هم پیش او می‌آمدند؛ همین کسانی که الآن هستند و خیلی معروف هستند؛ امیرخانی‌ها و اینها هم به آنجا می‌آمدند و می‌نشستند و بساطی بود. یک روز راجع به پختگی خط برای ما [حرف می‌زد]، او می‌نشست و همه چیز در مجلس بود؛ اخلاق بود و از این‌طرف و فلان بود! هیچی ما می‌رفتیم که نیم ساعت مشقمان را بگیریم و بیاییم یک‌دفعه صبح تا ظهر ما را نگه می‌داشت! صبح تا ظهر ما را نگه می‌داشت؛ ساعت هشت تا دوازده! بعد یک دفعه راجع به پختگی خط و این چیزها صحبت می‌کرد، [و می‌گفت که] انسان خیلی فرق کند، شعرهای مثنوی هم می‌خواند؛ «در نیابد حال پخته هیچ خام»![1] بعد می‌گفت که یک چیزی به شما بگویم، ما هم کوچک بودیم و مثلاً می‌خواست که ما را ارشاد کند؛ سن ما نوزده بیست سال و در این حدودها بود و او هم برای خودش پیرمردی بود و صفایی داشت! بالأخره اینها برای خودشان صفایی داشتند، اسم امام حسین علیه‌السّلام که می‌آمد همین‌طور اشک از چشم‌هایش می‌آمد! ایشان کراوات می‌زد و ریشش را می‌زد! برادرش نه، سید حسن ریش داشت و فلان. این بنده خدا این‌طوری بود ولیکن یک صفای خاصی داشت و در تعلیم خط از او استادتر بود گرچه خط‌هایشان تقریباً مثل هم بود. خلاصه اسم سیدالشهدا علیه‌السّلام که می‌آمد، همین‌طوری اشک از چشمش می‌آمد و [گریه می‌کرد]،

---

[1] . مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر اول، ص ۱:
در نیابد حال پخته هیچ خام *** پس سخن کوتاه باید والسلام

به مرحوم آقا هم ارادت داشت و می‌گفت: پدر شما ـ از همان موقع یادم است ـ با بقیه فرق می‌کند و تفاوت دارد!

خلاصه یک روز صحبت خط و اینها شد، گفت: برو این دوتا خط را بیاور، ـ یک قفسه داشت ـ من رفتم یک خط آوردم که روی آن نوشته بود که «در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست»،[1] خیلی عالی بود. این خط چه کسی بود؟ خط استاد فعلی، غلامحسین امیرخانی بود که ایشان شاگرد اول و ممتاز مرحوم میرخانی بود، خط ایشان هم بسیار عالی است و مثل ایشان کسی نیست! به نظر من الآن کسی مثل ایشان نیست! این را آوردم و بعد خودش رفت ـ ایشان خط را نوشته بود و قاب کرده بود؛ خط‌های شاگردانش را قاب می‌کرد و می‌گذاشت و [در همین قفسه‌ها نگه می‌داشت] ـ و یکی هم که برای خودش بود آورد، آن را خودش آورد و گفت: بنشین ببین فرق بین این دوتا چیست؟ من هرچه نگاه کردم نتوانستم بین خط استاد و خط شاگرد تفاوت قائل بشوم؛ یعنی این شاگرد چنان واقعاً استادانه نوشته بود که هیچ قابل [تشخیص نبود] ولی وقتی نگاه کردم دیدم که این یک ملاحتی دارد که آن ندارد! گفتم: این یک ملاحتی دارد، حالا من نمی‌دانم اسم آن را چه چیزی بگذارم؟ اسمش را پختگی بگذارم یا اسمش را ملاحت بگذارم یا هرچه، ولی می‌بینم یک فرقی بین این دو هست. گفت: این فرق، سی سال کار کردن است! گفت: درست می‌گویی و فهمیدی. سی سال کار کردن [دلیل] به این فرق رسیدن است حالا این را کسی دیگر نمی‌فهمد! ما که حالا چیز بودیم، یک چیزی سرمان شد والاّ هیچ تفاوتی نداشت؛ به‌اندازه‌ای [شبیه بود] که اصلاً انگار از روی خط استادش کپی زده بود که این‌قدر دقت و ظرافت [داشت]، گفت: سی سال کار کردن برای این است که این خط به این قضیه برسد!

این یک واقعیت است و این یک مسئله است که آنچه که یک بزرگ می‌فهمد، آن را انسان نمی‌فهمد و تشخیص نمی‌دهد! ما فقط اسمش را می‌گوییم، فقط همین! اما آنچه را که در واقع وجود دارد، آن واقع برای ما مشخص نیست. اینکه امیرالمؤمنین علیه‌السّلام الآن بین این دوتا فرق نمی‌گذارد و تا یک طلا ببیند یک‌دفعه چشم‌هایش این‌طوری [درشت] نمی‌شود و اگر مثلاً آن کاه کنارش باشد این‌طوری نگاه نمی‌کند ...، نه! آدم به یک جایی می‌رسد که آن و این هردو برایش یکی می‌شود. حالا که هردو یکی شد آن‌وقت ﴿قَالَ إِنِّی جَاعِلُکَ لِلنَّاسِ إِمَامًا﴾[2] حالا وقتش است؛ وقتی که کاه و طلا برایت فرق نمی‌کند حالا برو حکومت را به‌دست بگیر،

---

[1] . دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۷۲:
هر گه که دل به عشق دهی، خوش دمی بود *** در کارِ خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست

[2] . سوره بقره (۲) آیه ۱۲۴. امام شناسی، ج ۱، ص ۱۲۷ :
«من تو را بر مردم امام قرار دادم.»

فهمیدید قضیه از چه قرار است؟! بله، چرا ابوبکر نباید بیاید حکومت را به‌دست بگیرد؟! چرا منصور دوانیقی نباید به‌دست بگیرد؟! چون امام صادق می‌فرماید: «**یضرب عنقی**» ولی اگر حکومت دست امام صادق هم باشد آیا در آن هم «**یضرب عنقی**» هست؟! دیگر آنجا هیچ تفاوتی نمی‌کند و یکسان یکسان است! کاه با طلا هیچ تفاوت نمی‌کند؛ آن تفاوت نمی‌کند حیثیت ربطیه‌اش است نه آن وجود خارجی، آن وجود خارجی، خارجی است، در آن کاه بودن آن وجود خارجی مضبوط است، در آن ذهب بودن وجود خارجی مضبوط است و تفاوت بین این و آن مضبوط است. تمام اینها همه مضبوط و صحیح است ولی آن نظره‌ای که دارد نسبت به این می‌اندازد، چون دارد به این حیثیت ظهور نگاه می‌کند آن حیثیت ظهور، همان جنبهٔ استعدادیت و فقر محضی است که دارد لذا چون جنبهٔ فقر را می‌بیند چشمانش این‌طوری نمی‌شود ولی ما آن جنبهٔ فقر را نمی‌بینیم این‌طوری می‌شویم و آن‌طوری می‌شویم به‌خاطر اینکه حیثیت فقریه برای ما مخفی است اما برای امیرالمؤمنین نه، او می‌گوید: اگر ظهور است خب این‌هم هست چیزی نیست هردو یکی است یعنی الآن هردو از نظر انتساب به حق [یکی هستند]؛ بین این چوب کبریت نیم گرمی یا یک گرمی با یک نهنگ کذا و یک کوه دماوند برای امیرالمؤمنین فرق نیست چون هردو یک انتساب دارند و به همان میزان که او انتساب دارد به همین میزان هم این دارد و یک ذره کوه دماوند از یک چوب کبریت انتسابش بیشتر نیست! یک سر سوزن هم بیشتر نیست! لذا آن جنبهٔ فقر که فعلیت دارد و ذاتی آن ظهور است آن جنبهٔ فقر برای علی روشن شده و برای ما تاریک است و چون تاریک است ما مدام دست و پا می‌زنیم و بالا و پایین می‌کنیم تا بخواهیم این روزگارمان را بگذرانیم و در تاریکی انسان نمی‌تواند روزگارش را بگذراند؛ هم خودش خراب می‌شود و هم بقیه را خراب خواهد کرد! باید برای انسان حقیقت فقر فعلیت پیدا کند.

لذا مرحوم آخوند می‌فرمایند که حقیقت جنس که در ماده فانی است، آن جنبهٔ ماده برای او فعلیت دارد؛ فعلیت در فقر دارد و لذا برای فصل، این جنبه وجود ندارد. ادامهٔ مسئله برای جلسهٔ بعد باشد.

این شهریه هم آخر درست نشد! مثل اینکه فقط با ظهور حضرت [درست خواهد شد!] ما به همه ایراد می‌گیریم اما ایرادهای خودمان را انگارنه‌انگار! تا ظهور حضرت باید صف درست شود. داد و بی‌داد! این تخت‌های بیچاره همین‌طور روی هم سوار شده است، خب بابا اینها را ببرید روی آن بخوابید و صفا کنید [این قضیهٔ شهریه چیست] مثل بقیهٔ کارهای دیگرتان این را هم درست کنید. مدام هم می‌گویند که ما حاضریم ما حاضریم. خب این‌طوری حاضر هستید؟! یک قضیه پیدا شود و یک جایی عرفان و تصوف بخواهد [مطرح] شود هزار جلسه و فلان و بندوبساط و اینها راه می‌اندازند تا [لغو] بکنند اما وقتی به این قضیه می‌رسند می‌گویند که بله ما آماده‌ایم و بقیه هم بیایند و همه را با همین چیزهای خودتان بازی دادید!

دیروز یک بنده خدایی که ایران نبود و از خارج آمده بود و شنیده بود که من فیضیه هستم خواسته که

بیاید من را ببیند. اتفاقاً ما آن روز که چندی پیش بود به‌خاطر همین قضیهٔ شهریه تعطیلی داشتیم. دو سه نفر بودند آمده بودند و با این صف‌های عریض و طویل مصادف شده بودند مسئله برایشان خیلی نامناسب جلوه کرده بود خیلی! وقتی که برگشته بود اتفاقاً موفق به دیدن من هم نشد و به همان کشور خودش آن‌طرف آب‌ها برگشت. اتفاقاً خودش خیلی اهل حساب و کتاب و از این مسائل هم هست. استاد فلسفه و الهیات در دانشگاه جرج واشنگتن است. وقتی که با من تماس گرفت گفت که آقا این چه وضعی است؟ گفتم که آقا این وضع ظاهراً فقط با زمان ظهور حضرت برداشته می‌شود! شما که آمده بودید ما به‌خاطر همین درسمان را تعطیل کرده بودیم!

بله، می‌گفت که چقدر واقعاً زشت است! گفتم که من نمی‌دانم چرا ما فقط بعضی از زشت‌ها را می‌فهمیم و چشم ما همهٔ زشتی‌ها و نامناسب‌ها را نمی‌بیند! تعجب می‌کنم! ظاهراً مثل اینکه یک دفعه آقای خامنه‌ای هم به این قضیه توصیه کرده بودند و تذکر داده بودند، این‌طور که یادم هست ولی در مسئله ترتیب اثری داده نشد. یادم هست ایشان هم در صحبت‌هایشان در مورد این قضایا تذکری داده بودند.

یکی از اینها گفته بود که اگر این‌طور باشد دیگر اسم ما در اینجا مطرح نیست اینکه اصلاً فایده و نتیجه‌ای ندارد. تابلو و حساب و کتابی باید باشد مردم بیایند ببینند که بالأخره منشأ این از کجاست! بگیری و بگذاری و بروی؟! اینکه که کار نشد! این‌همه زحمت کشیدیم، مطالعه داشتیم، حواشی را خواندیم، تقریرات نائینی و کمپانی را بحث کردیم آن‌وقت هیچی به هیچی؟! پول را در بانک بگذاریم او هم برود بگیرد؟! نه آقا! بَه‌بَه، پس آن زحمات کجا می‌رود؟!

تلمیذ: یکی از این آقایان أعلام گفته بود: اگر بهشت و گلابی و حورالعین نباشد پس اصلاً برای چه نماز بخوانم!

استاد: مثل اینکه با هر نمازی یک حورالعین باید به او بدهند. الله اکبرش برای موهایش است و حمد و سوره‌اش هم برای چشم‌هایش است! دیگر شما همین‌طور بیا پایین، بالأخره حوری بی یال و دم و اشکم [که نمی‌شود]!!

تلمیذ: آن حوری جانباز است!!

استاد: واقعاً عجیب است! او نمی‌تواند تصور کند.

تلمیذ: یکی از همین آقایان می‌گفت که ما آن درجهٔ بالای بهشت را نمی‌خواهیم.

استاد: آقایان أعلام!

تلمیذ: می‌گفت: أدنیٰ درجهٔ بهشت را بدهند کافی است! فقط از جهنم نجات پیدا کنیم. این حقیقت مرجع مسلمین است!

استاد: نه، آخر صحبت در این است که این همت را به بقیه هم می‌خواهند منتقل کنند. حالا تو خودت عرضه نداری و اصلاً أدنیٰ و ماتحت و مافوق سرت نمی‌شود که داری این حرف را می‌زنی! خب چرا این

همت و روش و فکر را داری به دیگران تزریق می‌کنی و به دیگران هم تحویل می‌دهی؟! خب برای خودت باشد و بعد هم اگر کسی بخواهد از آن قسم صحبت کند در مقام برمی‌آیید و هزار انگ و منگ و فلان و این حرف‌ها می‌زنید! تو خودت داری می‌گویی که من نمی‌خواهم. خب نمی‌خواهی سر جایت بنشین دیگر! آن کسی که بالاتر است دارد می‌گوید که من بالاتر را عرضه می‌کنم خب چرا دارید این کار را می‌کنید؟ اینها همه‌اش بازی با الفاظ است. ما یک بحثی می‌رفتیم البته نمی‌دانم من این را کجا آوردم مثل اینکه در افق وحی هم آوردم البته اسم اینها را من نمی‌آورم.

یک آقایی داشت از قول آن مرحوم شیخ محمدعلی کاظمی تأیید می‌آورد ـ از آن آقایان فعلی از آن اوایل که قم آمدیم یک چند روزی رفته بودیم، مرحوم آقا رضوان الله تعالی علیه گفته بودند برو ـ داشت تأیید می‌کرد که علت اینکه ما دستور نداریم که به این مسائل عرفان و فلسفه و اینها پرداخته شود، این به‌خاطر این است که عبد در مقام عبودیت فقط باید اطاعت کند و دیگر لازم نیست که بداند مولا کیست و... او باید اطاعتش را بکند و مولا فقط باید به عبد امر کند و عبد هم از او اطاعت کند حالا مولا چه وضعیتی دارد؛ عالم است جاهل است فَریّ است فقیر است شاخ دارد دم دارد فلان دارد آدم است به اینها کاری نداریم باید اطاعتش را بکند و این مسئله همین است! حالا ایشان داشت تأیید می‌کرد یعنی می‌گفت که ما باید کارمان را بکنیم و اطاعت کنیم. آیا این با کلام امیرالمؤمنین علیه‌السّلام «**کَیفَ اعبُدُ ربا لم اره**»[1] می‌سازد؟ کلام ایشان هم همین است؟ امیرالمؤمنین هم همین حرف شیخ محمدعلی کاظمی را زد یا حرف جنابعالی را؟ این خطبات و این مقام ﴿وَمَا خَلَقۡتُ ٱلۡجِنَّ وَٱلۡإِنسَ إِلَّا لِيَعۡبُدُونِ﴾[2] و لیعرفون و ﴿ذَٰلِكَ بِأَنَّ ٱللَّهَ هُوَ ٱلۡحَقُّ﴾[3]

این مراتب بالا و این جهاتی که ذکر شده و اینها با این حرف شما چطور می‌خواند؟ چه چیزی دارد؟ نهایت این مطلب شما به کجا می‌رسد؟ آن آدمی که در بیست‌سالگی هرچه بود در نودسالگی هم همان است. آیا این است میزان معرفت؟! پس چرا اینها را در اصحاب ائمه علیهم‌السّلام نمی‌بینیم؟! آنها مدرکاتشان طور دیگری است؟ «لو عَلِمَ أباذر ما فی قلبِ سلمان لَقتله أو کفّره»[4] این معنا پس چیست؟ خب سلمان بیاید عبودیت کند دیگر او چه کار کرده که این شده و او نشده است؟! خیلی اوضاع به‌هم می‌ریزد ها! ما به‌خاطر اینکه از زیر

---

۱. التوحید، شیخ صدوق، ج ۱، ص ۱۱۷. امام شناسی، ج ۱۲، ص ۳۲۹:
«من مردی نیستم که عبادت کنم پروردگاری را که ندیده باشم.»
۲. سوره ذاریات (۵۱) آیه ۵۶. الله شناسی، ج ۳، ۱۱۱ :
«و من جنّ و انس را نیافریدم مگر برای آنکه مرا عبادت نمایند.»
۳. سوره حج (۲۲) آیه ۶۲. الله شناسی، ج ۲، ۲۱۵:
«حقّاً الله می‌باشد که اوست یگانه حق.»
٤. الکافی، ج ۱، ص ٤۰۱. مشارق أنوار الیقین فی أسرار أمیرالمؤمنین علیه‌السّلام، ص ۳۰۷.

بار این دربرویم و راحت بگیریم و خودمان را به تنبلی می‌زنیم و نمی‌خواهیم این مسائل را بپذیریم شروع می‌کنیم به این‌همه توجیه و این مسائل را آوردن. آن عبدی که بداند مولای او مولای آن‌چنانی است با آن عبدی که اصلاً خدا را نشناسد هردو یک نماز می‌خوانند؟! بله، آن نماز او همین می‌شود که برای شما گفتم؛ در همین فیضیه مرحوم آقا شیخ محمدعلی اراکی نماز می‌خواند و ما هم شب‌ها نماز مغرب و عشاء را اینجا می‌آمدیم پشت سر ایشان می‌خواندیم. یک شخصی که الآن هم حیات دارد و هست کنار ما نشسته بود و از شاگردان درس ایشان بود، ما آن‌وقت قوانین می‌خواندیم. در موقع تشهد خواندن، او کمر ما [خم] شده بود و او از پشت مدام کمر ما را راست می‌کرد! ما هم یک چیزی‌مان می‌شد و وقتی دیدیم ایشان به‌جای نماز و پرداختن به تشهد دارد کمر ما را راست می‌کند ما هم مدام کمرمان را این‌طوری می‌کردیم و او راست می‌کرد! بعد نماز گفت که آقا چرا این‌طوری می‌کنی؟! گفتم که به تو چه مربوط است؟! همین‌طوری گفتم! نگفتم که به شما، گفتم که به تو چه ربطی دارد؟! تو نمازت را بخوان! تو مأمور نمازی یا مأمور کمر بنده‌ای که مدام صافش می‌کنی؟! یعنی آقایی که سنش شصت سال بود و ریش‌هایش همه سفید بود الآن باید بالای هشتاد سال داشته باشد. بله، آن‌وقت شصت سال داشت الآن خیلی باید پیر باشد نود را باید داشته باشد، بالای این حرف‌ها باید باشد، موهایش سفید بود تقریباً همین جوگندمی بود، آن‌وقت او دارد نماز می‌خواند. این به أدنیٰ [راضی هستیم معنایش] همین است یعنی در همین حد کافی است که مأمور کمر مردم هم هستیم! در همین حدّی که یک چیزی خوانده شود و یک چیزی گفته شود و تمام.

آن نمازی که ما از افراد و بزرگان دیدیم چه بود و این حرف‌هایی که اینها دارند می‌گویند چیست! آقا دارد نماز می‌خواند پیداست نشان می‌دهد خودِ آقا که در رساله می‌نویسند [انداختن حنک مستحب است اما خودش عمل نمی کند] آیا «**مَن تَعمَّمَ و لَم یَتَحنّکَ**»[1] را شما خودت نمی‌گویی؟! غیر از یکی دو سه‌تایی که می‌بینم گاهی در نمازهایشان تحت‌الحنک می‌اندازند دیگر بقیه همه به عمامه‌ها دست نمی‌زنند. خب این مردم نمی‌گویند که خود شما آقایان مراجع به همان حرفی که در رسالهٔ عملیه می‌گویید عمل نمی‌کنید! آخر یک تحت‌الحنک انداختن به کجا برمی‌خورد؟! خب بینداز دوباره بردار دیگر. اینکه دستت طوری نمی‌شود و مشکل که برایت پیش نمی‌آید. اقلاً مردم هم بدانند که تو [عمل می‌کنی]! نه، این خط‌های عمامه باید قشنگ یک سانت و نیم یک سانت و سه میل همین‌طور کنار هم باشد و الاّ اساس مرجعیت زیر سؤال می‌رود! مرجعیت مهم‌تر است یا تحت‌الحنک؟!

تلمیذ: یکی داشته نماز شب می‌خوانده بعد در تاریکی تیری می‌آید و به او می‌خورد نمازش را خراب نمی‌کند. او چه حالی داشته است؟! بعد نماز گفته بوده که من مشغول سورهٔ کهف بودم و از لذت

---

۱. الکافی، ج ٦، ص ٤٦٠.

آن سوره می‌خواستم نمازم را قطع نکنم. چندتا تیر به او می‌خورد نمازش را ادامه می‌دهد! این چطور می‌شود؟ خب این تیر بدن را سوراخ می‌کند و خون می‌آید!

استاد: بله، سوراخ می‌کند و از آن‌طرف هم درمی‌آید.

تلمیذ: این چه حالی بوده است؟

استاد: والاّ چه می‌دانم!

تلمیذ: ما اگر کمی یک جایمان بخارد مشغول خاراندن می‌شویم.

استاد: طرف موبایلش را می‌آورد کنار جانماز می‌گذارد ـ من خودم دیدم ها! ـ که وقتی زنگ می‌خورد [جواب دهد]. یک‌دفعه بنده خدایی بود موبایلش آنجا بود من به یکی گفتم که این موبایلش را بگیر، گرفت. یک‌دفعه دیدیم داشت حمد و سوره می‌خواند... ـ عمدی‌ها! می‌گویم که ما گاهی یک چیزی‌مان می‌شود! ـ یکی دیگر از یک جا چشمش را این‌طور می‌کرد که ببینید کیست؟! در سجده بود [موبایلش زنگ زد] اول به‌جای اینکه الله اکبر بگوید، آن را نگاه می‌کرد ببیند دارند چیز می‌کنند. بله، مسئله این است.

همین مرحوم مطهری که خدا رحمتش کند که یک ناخنش الآن پیدا نمی‌شود وقتی پیش مرحوم آقای حداد ـ رضوان الله تعالی علیه ـ می‌رود و از او می‌پرسند چگونه نماز می‌خوانی؟! ایشان می‌گوید که دفع خواطر می‌کنم! خب خدا رحمتش کند و خدا پدرش را بیامرزد که حدّاقل در نمازش دفع خواطر بود ولی این مرد بزرگ آدم را کجا می‌برد؟! می‌گوید که تو دفع خواطری می‌کنی پس کی نماز می‌خوانی؟! تو که همهٔ نمازت به دفع خواطر گذشت. مدام خاطره می‌آید که مثلاً فلان چیز در شفاء آمده چیست؟! ـ اینها که خواطرشان مادی نبود إن‌شاءالله خواطر روحانی و نورانی بود! ـ فلان اشکال را چطور می‌شود حل کنم؟

گاهی اوقات آدم در نماز هم اشکال حل می‌کند! آنجا گاهی شیطان می‌آید به آدم کمک می‌کند و اشکالات را حل می‌کند! آن اشکال چیست یا فلان‌جا وعده‌ای که دادیم و... می‌آید مدام رد می‌کند و رد می‌کند خب وقتی نماز تمام شد آدم دیگر نفهمیده چه می‌گوید. باز هم صد رحمت به آنها که آنها در یک هم‌چنین چیزی بودند که اقلاً می‌خواستند از بقیه جدا باشند و دلشان می‌خواست با بقیه فرق داشته باشند و دیگر مأمور راست کردن کمر این و آن و نگاه کردن به موبایل نبودند و موبایل کنار سجاده‌شان نمی‌گذاشتند ولی او دارد می‌گوید که آن دفع خواطر را برای قبل از نماز بگذارید و وقتی نماز می‌شود دیگر به سراغ دفع خواطر نروید بلکه یک‌راست فکر را بزنید به آنجا که باید برود و دیگر چیزی اصلاً نباید باقی بماند. آن‌وقت این‌گونه راهنمایی‌ها هست که نفس را عبور می‌دهد و حرکت می‌دهد. چیزهای دیگر نه، آدم صدسال هم باشد نتیجه و فایده‌ای ندارد! وقتی فهمش نیست لذا شما می‌بینید مدام از نماز سید ابوالحسن اصفهانی تعریف می‌کند که نماز سید ابوالحسن چیز دیگری بود. متوجه مخرج حاء هم باید بود. بعد آن صف نمازش در صحن پر و فلان و این حرف‌ها، آن‌وقت مرحوم قاضی نمازش هفت هشت نفر آن‌هم چهارتا و نصفی از آنها اعتراض می‌کردند که صبر کنید کمی دیرتر شود! آنها این‌طور اینها این‌طور.

اللهم صل على محمد و آل محمد